

# سقوط

نو پیسنره: زهرا مشتقی طوسی

صحنه ای که پیش رویم بود باور کردنی نبود! گویا زمان متوقف شده بود و من در مرز میان واقعیت و رویا قرار گرفته بودم. پیرامونم را هاله ای از ابهام فرا گرفته بود و من در حالیکه در چنگال تقدیر گرفتار شده بودم به دنبال راهی برای رهایی از آن شرایط بودم...

من کاپیتان محسن امیری به همراه کمک‌خلبان به مسافران پرواز شماره ۷۳۹ ایرآسیا خوشامد می‌گویم. امیدوارم سفر خوبی را در پیش رو داشته باشید. پرواز ما حدود هشت ساعت بطول می‌انجامد و مقصد ما فرودگاه کوالالامپور خواهد بود. فشار هوا ۷۹/۸٪ از سطح دریا ... ارتفاع ۳۵۰۰۰ پا...

کلمات انگلیسی خلبان، در مغزم رژه می‌رفتند.

بعد از گذشت ساعتی، سر و کله دو مهماندار خانم با کت و دامنهای قرمز که کلاهی بر سر داشتند و همراهشان ارابه فلزی تغذیه مسافران بود، پیدا شد. به تدریج بوی غذای حال به هم زن در فضا پخش شد و اشتهایم را کور کرد. مهماندارها با آرامی و لبخند، شروع به توزیع غذاها کردند تا اینکه نوبت به من رسید.

- تی آر کافی؟

سرم را بلند کرده و نگاهش کردم.

- تی پیلیز

مهماندار چشم بادامی لیوانی آب جوش بهمراه یک تی بگ تحویل داد. بسته غذا را هم گرفتم.

- تنکز

و او در پاسخ با لبهای قرمزش به من لبخند زد.

در حال باز کردن تی بگ بودم. ناگهان هواپیما تکان خورد و آب جوش بر روی دستم ریخت. دوباره و دوباره لرزش در هواپیما و جیغ و ترس مسافران و من...

آخ. سرم گیج می‌رفت. بدنم درد می‌کرد. فکر می‌کردم عضوی از بدنم شکسته است. دستم را بر روی پیشانیم کشیدم تا عرقش را پاک کنم. اما دستم خونی شد. موهایم را لمس کردم. چیزی بر روی آنها نبود. وحشت زده اطرافم را نگاه کردم. دوباره دستم را بر روی موهایم کشیدم، روسری بر سرم نبود.

به خودم گفتم: نکند نامحرمی از اینجا عبور کند و من را با این وضع ببیند. آرام آرام سرم را بلند کردم. قسمتهایی از شلوار و مانتویم پاره شده و بدنم نمایان بود. دچار دلهره شدم. بعد فکر کردم بهتر اینست که بجای اندیشیدن به لباس در فکر نجاتم باشم. سعی کردم بر ترسم غلبه کنم. حس شنواییم را به کار گرفتم. صدای آب و چند پرنده را شنیدم.

دوباره سرم را بلند کرده و اطراف را نگاه کردم. چند تکه آهن پاره قرمز رنگ به چشمم خوردند. دقیق شدم و کلمات شکسته A و S را تشخیص دادم. این لاشه‌ی هواپیما بود و من سقوط کرده بودم. جرقه‌ای در ذهنم زده شد. دوباره اطراف را نگاه کردم. سیاهی به چشمم خورد. شاید به غیر از من کسان دیگری هم در آنجا بودند و بعد... از حال رفتم.

بویی شیرین و خنک به مشامم خورد. شبیه عطرهایی که همیشه بر لباس‌هایم می زدم. آرام چشمانم را باز کردم. دختری زیبا من را نگاه می کرد. دستش گلی صورتی رنگ بود و به من لبخند می زد. آرام آرام موهایم را نوازش می کرد. حس سبکی پیدا کرده بودم. زیر سرم را بلند کرده و نوشیدنی بسیار خوش طعمی به من خوراند. حالم بهتر شد.

دختر به من خوشامد گفت. دستم را گرفت و من را بلند کرد. من با آهستگی بلند شده و همراهش رفتم. باغی زیبا با درختانی سبز و سر به فلک کشیده با گلهایی رنگارنگ پیش رویم دیدم. درختها و گلها به من سلام کردند. - سلام نرگس. خوش اومدی.

- من با تعجب در حال نگاه کردن به آنها بودم که ناگهان چند دختر جوان به استقبالم آمدند. حواسم متوجه آنها شد.

- سلام نرگس، خوش اومدی.

و من با تعجبی دوباره پرسیدم:

- شما از کجا اسم من رو می دونید؟

- ما همه چیز رو می دونیم.

- اینجا کجاست؟

- خودت فکر می کنی کجا هستی؟

- نمی دونم. چرا اینجا اینقدر زیباست؟

- خب. خودت اینجا رو ساختی.

- من. کی؟ چرا یادم نمیاد؟

- یادت میاد. نگران نباش.

- دلت می‌خواد تو رو ببریم یه جایی تا یه نفر رو ببینی؟

- آره خب. بدم نمیاد.

و من سوار بر اسبی شدم که پره‌های صورتی داشت و پرواز کردم.

دخترها هم سوار بر اسب‌های رنگی شدند.

همه در حال پرواز در آسمان بودیم که ناگهان آسمان به رنگ بنفش درآمد و بعد سبز و... مرتب در حال تغییر

رنگ بود و بعد صدای زیبایی را شنیدم.

- سلام نرگس.

سرم را چرخاندم و با تعجب به اطراف نگاه کردم.

- سلام. تو کی هستی؟

- من آسمان و جلوه‌ای از افکار تو هستم و به تو تعلق دارم. زمان‌هایی که شاد هستی و افکار خوب داری، تبدیل

به رنگهای شاد و زمانی که افسرده و ناامیدی، سیاه سیاه می‌شم. هر چیزی که اینجا می‌بینی ساخته‌ی {ذهن}

خودته.

و من با تعجب نگاهش کردم. یعنی تا این حد قدرت داشتم؟! اصلاً کی من اینها رو ساخته بودم که خودم خبر

نداشتم؟

از دور، روستایی خشک و بی آب و علف را دیدم. اسب‌ها فرود آمدند. همه وارد خانه ای شدیم. دختری حدوداً

هشت ساله به سمتم دوید و مرا بوسید. با تعجب نگاهش کردم.

- سلام نرگس

- سلام. اسم من رو از کجا می‌دونی؟

- مگه میشه اسم کسی رو که هر ماه برام پول می‌ریزه رو ندونم؟

- من فاطیما هستم. یادته از چهار سالگی برام پول می‌فرستادی؟ لباسهام رو بین چقدر قشنگن. اینها رو تو برام

خریدی.

بعد به سمت کیف مدرسه و کتابهایش شتافت و چند کتاب نشانم داد.

- بین مدرسه می‌رم! بذار از روی کتاب برات بخونم.

یادم آمد. فاطمیا. همان دختر بچه روستای دور افتاده. بغلش کردم و با خوشحالی او را فشردم. مدتی با هم صحبت کردیم. موقع خداحافظی، فاطیما شاخه گلی قرمز رنگ به من داد و بعد هم ناپدید شد.

خیلی خسته شده بودم و از دخترها خواستم که برگردیم تا من استراحت کنم.

بعد از برگشت، وارد اطاقی شدم که خدمتکارهای آن چند طاووس زیبا و رنگارنگ بودند. به محض ورود، آنها لباسهایم را درآورده و لباسی به سبکی پر بر تنم کردند و من کم‌کم به خواب رفتم.

چشمانم را باز کردم. کسی شانهایم را تکان می‌داد. بغل دستی‌ام بود. می‌خواست بلند شود. با تعجب به او و بعد به مسافران نگاه کردم. همه در جنب و جوش بودند. از پنجره بیرون را نگاه کردم. محوطه فرودگاه را دیدم. تکانی به خودم دادم و مرد با نگاهی همراه با عصبانیت از جلویم عبور کرد. هنوز بدنم درد می‌کرد و دستم می‌سوخت. نگاهش کردم.

کمی قرمز بود. به یاد آب جوش افتادم. با سستی بلند شده و کوله پشتیم را از کابین بالا برداشتم. از هواپیما خارج شده، همسفرها را دنبال کرده، مراحل تحویل بار، ثبت گذرنامه و بازرسی و... را گذراندم. سرانجام لیدر ایرانی‌مان را با پلاکاردی در دست دیدم. بعد از معرفی و چک کردن لیست، همه سوار بر اتوبوس شده برای خوردن ناهار وارد KFC شدیم.

ساعت حدود یک بعد از ظهر و هوا شرعی بود. پشت میزی قرمز رنگ نشستم و دوباره همان بوی بد مشامم را پر کرد. نگاهی به اطراف انداختم. رستوران شلوغ بود ولی برای ما که همراه با تور آمده بودیم فضایی در نظر گرفته شده بود. یک همسفر خانم سر میز آمد و نشست. با هم سرگرم گفتگو شدیم. بعد از خوردن ناهار به سمت هتل‌مان رفتیم. هوا بارانی بود.

در کوالا، پل‌های عابر مسقف تعبیه شده بودند، تا عابرین برای عبور از خیابانها و گذرگاهها کمتر خیس بشوند. شهر شلوغ بود و گردشگران خارجی با چهره‌ها و موهای بورشان کاملاً مشخص بودند. خلاصه به هتل پنج ستاره‌مان رسیدیم. من با خستگی تمام وارد اطاقم شده، دوش گرفته و یک راست روی تختم ولو شدم.

با شنیدن صدای در، چشمانم را باز کردم. دوباره گوش کردم و بعد بلند شدم. متوجه شدم که در اطاقم در هتل هستیم. روسریم را سر کرده و در را باز کردم. لیدر بود.

- خانم کجایی؟ چند بار زنگ زدم. چرا تلفن رو جواب ندادی؟

- گشت خرید داریم برای بعد از ظهر. یادتون رفته؟

- ببخشید. خیلی خسته بودم. اشکالی نداره. نمی‌تونم آماده بشم.

- خب کنار هتل‌مون، یک فروشگاه بزرگه. می‌تونید بعد از استراحت اونجا برید. قیمت‌هاشم بدک نیست.

- ممنون

و بعد از خداحافظی در را بستم.

سمت پنجره اطاقم رفتم. منظره ای را که می دیدم غیر قابل باور بود. روبرویم همان باغ بود. همان باغی که با چند دختر جوان در آن در حال گردش بودم. اسب صورتی پر دار به سمتم آمد. پنجره را باز کردم. سوارش شدم و بالا و بالاتر رفتم. دختران جوان با من همراه شدند. وارد یک قصر طلایی شدیم که در آن موسیقی برپا بود. با دقت گوش کردم.

این صدای پیانو بود که به گوشم می رسید. وارد سالنی بزرگ شدیم. لوسترهای آن به شکل نتهای موسیقی و پله‌ها یکی در میان سیاه و سفید بودند. محو زیبایی قصر شده بودم که صدای خوشامدگویی یک مرد را شنیدم. برگشتم.

- سلام. خانم نرگس.

نگاهش کردم. چقدر چهره‌اش برایم آشنا بود.

- سلام. من شما رو قبلاً جایی دیدم. شما، شما یانی هستید. من مرتب ویدیوهاتون رو می بینم.

- بله. درست گفتید. خب بخاطر اینکه شما طرفدار من هستید، من هم برای جبران، شما را به قصرم دعوت کردم. به قصر من خوش آمدید و من را به نشستن دعوت کرد.

من با بهت و حیرت و خوشحالی بز روی صندلی که دسته هایش شبیه کلید سل بود، نشستم. از من و دوستانم با میوه‌ها و نوشیدنیهای رنگارنگ پذیرایی شد.

بعد از پذیرایی، یانی پشت پیانوش نشست و آهنگ "روایهای یک مرد" را نواخت. با شنیدن این آهنگ، غرق در آرزوهای برآورده‌ام شدم. سفر به مالزی و همینطور دیدن یانی، یکی از بزرگترین نوازنده‌های پیانو. کم‌کم بدنم شل شد. احساس ضعف داشتم و لرزیدم. فکر کنم در نوشیدنیم چیزی بود. آرام‌آرام چشمانم بسته شدند.

چشمانم را باز کردم. دوباره صدای آب و پرندگان را شنیدم. سرم را بلند کرده و تکه‌پاره‌های هواپیمای ایرآسیا را دیدم.

صحنه‌ای که پیش رویم بود باور کردنی نبود! گویا زمان متوقف شده بود و من در مرز میان واقعیت و رویا قرار گرفته بودم. پیرامونم را هاله‌ای از ابهام فرا گرفته بود و من در حالیکه در چنگال تقدیر گرفتار شده بودم به دنبال راهی برای رهایی از آن شرایط بودم...